



The Scum Villain's Self-Saving System

سیستم نجات چمنه تبهار

نام‌های دیگر

人渣反派自救系统, Rén zhā fǎnpài zìjiù xìtǒng

نویسنده

墨香铜臭 Mòxiāng Tóngxiù

مترجم

دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ‌جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس
ها اون رو دریافت کنید

سایت myanim.es.ir

myAnimes@

myAnimess@

@myMangas



فصل نهم

ارباب قله با بیان

غارهای لینگشی پر از پیچ و خم بودند انگار که با ورود به آن به دنیایی بیگانه وارد میشدی، نه باد به آنجا می آمد و نه ماه اما سرد و ساکت بود با سنگهایی سفید و سبز که ترکیبی از ابر و یشم ایجاد میکردند این سنگهای زیبا منظره ای حیرت آور ساخته بودند. در وسط غار برکه ای وجود داشت که آب آن مانند آینه ای شفاف بود و بازتاب متفاوتی از دنیای دیگر را نشان میداد.

شاید تنها چیز عذاب آور آنجا این بود که برخی از ارشدهایی که در گذشته در غار مراقبه داشتند بخوبی از این زیبایی ها مراقبت نکرده بودند. دیوارهای غار پر از جای شمشیر و خراش بود که با چیزهایی تیز و شمشیرهایی برنده ایجاد شده بودند. روی دیوارها آثار خون خشکیده مانده و لکه های سیاهی آنجا را آلوده ساخته بود.

این تنها یکی از کوچکترین غارها بود ولی منظره قتل و کشتار به خودش داشت. شن چینگچو کاملاً از آنجا خوشش آمده و خیال نداشت جای دیگری برود او روی یک تخته سنگ نشست و مراقبه را آغاز نمود ، با دقت روشهای دقیق را که بیاد می آورد پیش گرفت.

بعد احساس کرد که انگار آسمانها نمیخواهند او امتیازات بیشتری جمع کند زیرا صدای عجیبی شنید.

صدای نفس نفس کسی داشت بسختی نفس میزد....

در همان لحظه بود که انفجار وحشیانه نیروهای معنوی را احساس کرد.....

خب ... شن چینگچو میدانست چه اتفاقی افتاده است..

غارهای لینگشی بزرگ بودند و مطمئناً فقط او برای مراقبه در آنجا حضور نداشت

شخص دیگری همانند او داشت مراقبه و تمرین میکرد که وارد مرحله «انحراف چی» شده بود اوضاع آن شخص بحرانی بنظر میرسید.

من —همش —میخواستم —یه ذره —تنها —باشم —مراقبه کنم —سطح قدرتمو —ببرم —بالا تر —همش همین! —نباید اینطوری میشد —نباید —اینطوری —میشد !!!

شن چینگچو خیلی زود چشمانش را باز کرد و تصمیم گرفت موضوع را بررسی کند. او صدا و موج انرژی را دنبال کرد از پیچ و خم های زیادی گذشت تا جایی که احساس آشوب و اختلال قدرت بنظرش زیاد رسید... در پایان قدم به غار دیگری گذاشت ... آنگاه شخصی با لباس سفید را دید که پشتش به او بود. شمشیر بلندش را تا قبضه در سنگی فرو برده بود.

درخشش شمشیر همه جا را روشن کرده ولی مسیر یا هدف خاصی را دنبال نمیکرد لکه خون روی لباس سفید شخص دیده میشد و انسان احساس میکرد او یک قربانی باشد ولی حرکاتش شبیه قاتلی دیوانه بودند. «انحراف چی» این شخص به مرحله خطرناکی رسیده بود!

شن چینگچو با دقت فکر کرد: اگر با دانش نصفه نیمه خودش میخواست نیروی معنوی آن شخص را به گردش بیاورد سخت میشد کمک مناسبی به او کرد شاید هم به او آسیب میزد تا اینکه دقیق تر به شمشیر نگاه کرد. حالا که قدرت اربابش از کنترل خارج شده بود شمشیر بی وقفه می لرزید و با صدایی گوشخراش سعی داشت خود را آزاد کند. نور نقره ای رنگ تا قبضه شمشیر رسید و طلسم هایی جادویی روی آن نقش بست پس از کشیده شدن طرح دو ققنوس از حرکت ایستاد و آرام گرفت.

شن چینگچو نگاهی به شمشیر انداخت تا ببیند این شمشیر کیست و آن را بشناسد...

گندش بزَن....

میان اینهمه انسان باید این مرد را میدید؟!!

اگر پیش از این تنها حس میکرد او کمک لازم دارد الان احساس میکرد باید جانش را بردارد و برود ولی دیگر دیر شده بود آن شخص سفیدپوش سرش را برگرداند و حضور او را به خوبی دید!

شن چینگچو اصلاً در این حس و حال نبود که او را ستایش کند و بگوید: «وَه! چه جوان زیبایی!» زیبایی او اصلاً اهمیت نداشت وقتی با آندو چشم سرخ و رگهای متورم نگاهش کرد خود به خود احساس ضعف برش چیره شد!

شن چینگچو حرکتی به آستین های خود داد و پا به فرار گذاشت ولی شخص ضربه ای به دیوار سنگی کوبید و سنگهای خرد شده را به هوا فرستاد؛ بنظر میرسید شمشیر بلندش نیز از شکاف سنگی خارج شده و درست جلوی راه شن چینگچو متوقف شد و راه حرکت او را بست. بسختی توانست پاهای خود را متوقف کند اگر کمی سریعتر دویده بود الان با همان شمشیر سر از تنش جدا میشد. کمی بعد مرد سفید پوش با عجله به سمت او آمد.

شن چینگچو میدانست برای فرار کردن دیر شده پس تنها باید از نبردی بی خودی پیشگیری میکرد بهمین دلیل نیروی معنوی خود را در دست راستش جمع کرد همه چیزش را روی این ضربه قمار نمود و به سمت سینه آن شخص فرستاد... اگر این شخص همانطوری بود که شایعات درباره اش میگفتند و قدرتهای رزمیش با شخصیت اصلی داستان برابر میکرد این ضربه شن چینگچو می توانست بیخودی باشد نه فقط بی فایده بود که آن ضربه می توانست خودش را 10 متر به عقب بیاندازد و خون بالا بیاورد....

هرچند در پایان بنظر میرسید چندان هم بیفایده نبود کسی که وادار شد چند قدم به عقب برود و خون بالا بیاورد حریف دیوانه اش بود نه شن چینگچیو... در آن لحظه شن چینگچیو نیز دست راستش را بالا گرفته و به آن شخص زمین خورده نگاه میکرد با خود اندیشید نیازی نیست به خودش فشار بیاورد همیشه کارش عالی بود!

بطور کل کسانی که دچار «انحراف چی» میشدند در عین دیوانگی آسیب پذیر بودند. جانشان به یک نخ بند بود اگر حریفش کمی شانس می آورد میشد آنها را درهم شکست. شن چینگچیو با چهره ای درهم به شخصی که زانو زده و درد میکشید نگاه کرد. او تلاش میکرد برخیزد اما نمیتوانست و همانطور روی یک زانو افتاد پس شن چینگچیو آه کشید و بطرفش رفت و روی کمرش دست گذاشت... «فقط یه بار اینو میگم» شن چینگچیو نگران خودش نبود چه آن شخص حرفهایش را می فهمید یا نمیفهمید او گفت: «اگر الان نجات ندم خیلی دیر میشه... من نمیدونم دقیقا باید چیکار کنم پس اگه ... من ... خب یه فکری میکنم براش پس بعدا سرزنشم نکن!»

مدت زمانی نامعلوم بطول انجامید تا وقتی که شن چینگچیو توانست چرخه انرژی آن شخص را احساس کند وقتی قدرت او به حالت نرمال برگشت شن چینگچیو نیز آرام دستش را به عقب کشید. تنها چیزی که باقی ماند این بود که دعا کند با بی دقتی تلاش های این شخص برای تهذیبگری را نابود نکرده باشد... آن شخص که به شکلی جادویی نجات پیدا کرده بود سرش آویزان شده و بهوش نیامده بود.

شن چینگچیو از همان ابتدا هویت او را حدس زده بود اما سیستم به او اطلاعاتی داد که حدسش را تایید میکرد: [تبریک!! اعلام سیستم: صحنه مرگ ليو چینگه تغییر کرد... ارزش و اعتبار شن چینگچیو تبهکار فاسد نفرت انگیز 200 امتیاز مثبت افزایش یافت]

همانطور که انتظار داشت این یکی از شاگردان هم فرقه ای او بود و یکی دیگر از کسانی که شن چینگچیوی سابق خونشان را مکیده بود.

لیو چینگه، ارباب قله بایجان از قله های دوازده گانه فرقه کوهستان سانگ چیونگ بود. او یکی از شخصیت های عالی داستان بود.

هر کدام از قله های دوازده گانه کوهستان سانگ چیونگ تاریخ و ویژگی های مخصوص خود را داشتند. مثلاً ریاست قله چیونگ دینگ، بزرگ منش بود و بر تمام گروه نظارت داشت؛ شن چینگچیو از قله چینگ جینگ برای دانشجویان و هنرمندان جوان محبوب بود؛ قله وانجیان، بخاطر محیطش گروهی از شمشیرزنان عالی زمان را پرورش داده بود؛ قله کوشینگ، نام و اعتبار خودش را داشت حتی اگر به شن چینگچیو شلاق میزدند هم دوست نداشت به آنجا برود؛ قله شیانشو، جایی جذاب و دلپذیر بود در واقع بخاطر اینکه در این قله شاگردان زن پذیرفته میشدند و استانداردهای خاصی برای زیبایی شاگردانشان قائل بودند در نتیجه آنجا پر از دخترانی شاد و برازنده بود که تا می توانستند زیاده روی میکردند، بادبزنی نقاشی میکردند، آزدانه به چیدن گل می پرداختند و مردان هیز چه چیزها که درباره شان نمی نوشتند... از بین اینها اثر *شیان - شوی ظالم عاشق من شده و تمام روز در آن قله بخواب میروم* از همه برجسته تر بود که پر از صحنه های منحرفانه و سبک ادبی مدرسه ای بود. شهرت و تاثیر این کتب در حد و اندازه کتاب اصلی بود.... ولی از بین تمام قله ها، قله ای که محبوب جوان ها بود و به آن احترام زیادی می گذاشتند و سخت میشد واردش شوند قطعاً قله بایجان ارباب لیو چینگه بود!

این یکی از شاخه های نظامی کوهستان سانگ چیونگ بود و از بین تمام قله ها مهارت رزم خارق العاده ای داشتند.

از نسل اربابان قله بایجان، همه ارباب شمشیرزنی، پیروزمند میدان های نبرد، مردان افسانه ای و کودن بی اعصاب بودند!

خواننده های مرد همیشه افراد قدرتمند را ستایش میکنند هرچند درباره این شخصیت چیزی رسمی نوشته نشده بود ولی او طرفدار کمی نداشت و خود شن یوان نیز شیفته اش بود. میشد در سرستون مخصوصش، لیو چینگه را جوانمردی تیزبین، قدرتمند و باشکوه و البته یک خدای جنگ معرفی کرد!

شن چینگچو به چهره اش نگاه کرد؛ صورتش مانند چهره یک زن زیبا بود و همین رویاها و آرزوهایش را بر باد داد و تمام تصوراتی که از او داشت برای همیشه نابود شدند. ارباب شکست ناپذیر قله بایجان، هیچ شباهتی با تصورات او نداشت این چهره یک ارباب جوان خوشه چین بود که الیاف نرم پنبه میساخت... تو با این ظاهر کاملا تصورات قدرتمندانه طرفدارات رو از بین بردی که!!!!

ولی کمی که بیشتر اندیشید نظرش عوض شد. لیو چینگه برادر بزرگتر بانوی زیبا و بی همتا لیو مینگین بود. به عنوان همسر شخصیت اصلی او باید ظاهری عالی می داشت طبیعی بود که آن زن هم ژن های قدرتمندی را به ارث برده باشد!

شکست ناپذیری، حالت متکبرانه و چهره زیبا زمانی که بینگه-گه آن اطراف می چرخید وجود این شخصیت دوم را غیر ضروری نشان میداد شخصا «ارباب اعظم» شلیک هوایی رو به آسمان، در حقش ظلم کرده بود. چطور میشد کسی کیفیت و زیبایی لازم را داشته باشد ولی شخصیت اصلی نباشد؟! تو هم توی روند داستان یا میشی یه پاچه خوار یه میمیری!!!

او تا الان خوب به این موضوع فکر نکرده بود ولی حالا که داشت به آن می اندیشید

آیا نجات این شخص تاثیری بر امتیاز خوشنودی لو بینگه میگذاشت؟

جزئیات کمی درباره لیو چینگه وجود داشت ولی او نقش مهمی در داستان ایفا میکرد: او عمق فساد شن چینگچو را برای همه آشکار میساخت. اگرچه لیو و شن هر دو اهل یک فرقه بودند ولی با هم کنار نمی آمدند بهمین دلیل بود که شن چینگچو داشت فرار میکرد زیرا با کسی که بهنگام انحراف چی چشم در چشم شده بود و میخواست شن چینگچو را گرفته و با مرگ روبرو سازد یا همانند کتاب اصلی شن چینگچو باعث مرگ او شود!!

هرچند کسی نمیدانست چرا اینقدر از هم نفرت داشتند ولی اینکه شن چینگچوی اصلی قاتل لیو چینگه بود حقیقت داشت. آشکار شدن این قضیه یکی از چیزهایی بود که به سقوط شن چینگچو سرعت می بخشید. وقتی شن چینگچو را محکوم کردند گفتند: «او در حین تمرین تهذیبگری مداخله کرده و سبب مرگ رقیبش شده بود» پس وقتی آن حرکت را انجام داد نتیجه اش این میشد!

شن چینگچو تنها عضو خانواده همسر نقش اصلی را کشته بود مشخص بود که لو بینگه بخاطر همسرش از او انتقام میگرفت. میزان نفرت شن چینگچو مانند باتلاقی عمیق بود. در حالیکه او داشت برای آینده ترسناک خود دل میسوزاند لیو چینگه چند سرفه خون آلود سر داد و بهوش آمد.

همین که چشمانش را باز کرد دید شن چینگچو با صورتی خسته و کسل کنارش نشسته و با حالتی متکبرانه از بالا به او نگاه میکند. نگاهش اصلاً نگاه کسی با نیت خوب نبود او خیلی سریع از جا برخاست تا از خودش دفاع کند این حرکتش باعث شد ارگان های داخلی بدنش که دچار آسیب دیدگی شده بودند «چرخه چی» درونش را بهم بریزند و

دوباره سرفه های خونین را آغاز نمود.

شن چینگچو به سردی گفت: «شیدی، اول نیروی درونت رو تنظیم کن، اینقدرم آشفته نباش... تو ارباب قله بایجان هستی... چطوری خودتو بدبخت کردی؟ بیا.. بگیر خودتو تمیز کن!» یک دستمال بسمتش دراز کرد.

لیو چینگه در حین سرفه گفت: «شن... اینبار چه برنامه ای تو سرته؟!»

شن چینگچو که دید واقعا رنج میکشد ضربه ای به کمرش نواخت. لیو چینگه اساسا فکر میکرد قصد دارد به او آسیب بزند اما نتوانست جلوی ضربه او را بگیرد. تنها پس از آن ضربه آرام کف دست بود که احساس کرد جریانی از نیروی معنوی به سراسر جسمش وارد میشود و به او کمک کرد تا «چرخه چی» را آرام کند.

لیو چینگه وحشت کرده بود زیرا فکر میکرد شن چینگچو میخواهد از پشت به او خنجر بزند زیرا اینکار عادتش بود. شن چینگچو هنوز کمر او را نوازش میکرد و با صمیمت خاصی گفت: «لیو-شیدی بخوام حقیقت رو بگم اخیرا اومدم به گوشه نشینی که متوجه یه چیزهایی شدم و دیدم تو در مرگ رو بروی خودت باز کردی و مثل یه زیبای در حال مرگ هستی - اهم یعنی داشتی می مردی که باعث شد خاطرات زیادی یادم بیاد و وجود این برادر بزرگ عمیقا پر شد از شرمندگی و افسوس!»

لیو چینگه میخواست آنقدر خون بالا بیاورد تا بمیرد ولی شن چینگچو خیرخواهانه ادامه داد: «چطوره، تو و من، از همین لحظه به بعد همه اختلاف هامونو بزاریم پشت سرمون و دست در دست هم مثل دو تا برادر واقعی از یک فرقه با هم پیش بریم....؟ بنظرت این شوق و اشتیاق برادرانه ما روی اعضای فرقه تاثیرگذار نیست؟ چه احساسی درباره این موضوع داری شیدی؟»

اینطور حرف زدن نهایت بی شرمی بود ولی از آنجایی که او لیو چینگه را نکشته بود در نتیجه صحنه و کارمای شیطانی او تغییر کرده بودند پس بهتر نبود با استفاده از فرصت رابطه شان را خوب میکرد؟ شاید این ارباب لیو هم روزی پشتیبانش میشد؟!

لیو چینگه ماتش برده بود صاف در چشمان شن چینگچو نگاه میکرد و بعد انگار که دیگر طاقتش تمام شده باشد گفت: «تو... از من فاصله بگیر!»

شن چینگچو سریع متوجه اوضاع شد بهر حال آندو همیشه از هم نفرت داشتند و یک احساس خوب معمولی نمیتوانست بدی هایی که در گذشته داشتند را تغییر دهد او فهمید که نباید عجله کند و آرام و پیوسته باید پیش میرفت.

آرام سر تکان داد، بدون اینکه پشت سرش را نگاه کند راه رفت و پرسید: «شیدی اگه موقع تمرین بازم دچار مشکل شدی اصلا خجالت نکش میتونی بیای پیش برادر بزرگت و کمک بگیری بهر حال نزدیک هم هستیم باید مراقب هم باشیم!»

لیو چینگه جوری به او نگاه میکرد انگار اگر کلمه ای دیگر حرف میزد او جانش را با سرفه های خونین بالا می آورد. لیو چینگه همانطور به او خیره مانده بود. شن چینگچو نیز خردمندانه دهانش را بست و همانطوری که خواسته بود «از او فاصله گرفت». لیو چینگه وقتی تنها ماند دوباره سرفه کرد و خون بالا آورد.

آندو همیشه با هم مخالف بودند از همان جوانی.... لیو چینگه هیچ وقت نمیتوانست شن چینگچو را تحمل کند. هر دوییشان شدیداً از هم بیزار بودند. این شیوه سخن گفتن چیزی نبود که انسان بتواند از دشمن خود ببیند مگر وقتی که یک زوج جوان شاد با هم درگیر میشدند نه دو گروهی که کوچکترین حرف همدیگر را تاب نمی آوردند و نفرتشان

به حدی رسیده بود که میخواستند همدیگر را بکشند. هنوز هم باورش نمیشد زمانی که بیهوش بوده شن چینگچو او را نکشته است ولی واقعا به او کمک کرده یا نجاتش داده بود؟

حقیقت در برابر چشمانش بود.... لیو چینگ نتوانست چهره در هم نکشد.

او تنها لحظه ای که کنترلش را از دست داده بود را بیاد داشت ولی حالا که چرخه نیروی معنوی آرام شده بود نمیتوانست آنچه که در حین دیوانگی انجام داده را بیاد بیاورد... قطعا کسی به او یاری رسانده بود.... پس شن چینگچو حقیقتا کمکش کرده بود؟

حتی احتمال این موضوع نیز حالش را بهم میزد و ترجیح میداد که مرده باشد!

